



مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۵۳۷

چرا شاید چو ما شه زادگانیم
که جز صورت ز یک دیگر ندانیم

چو مرغ خانه تا کی دانه چینیم
چه شد دریا چو ما مرغابیانیم

برو ای مرغ خانه تو چه دانی
که ما مرغان در آن دریا چه سانیم

مزن بر عاشقان عشق تشنیع
تو را چه کاین چینیم و چنانیم

چنینیم و چنان و هر چه هستیم
اسیر دام عشق بی‌امانیم

چرا از جهل بر ما می‌دوانی
نه گردون را چنین ما می‌دوانیم

عجب نبود اگر ما را بخایند
که آتش دیده و پخته چو نانیم

وگر چون گرگ ما را می درانند
چه چاره چون به حکم آن شبانیم

چو چرخ اندر زبانها اوفتادیم
چو چرخ بیگناه و بیزبانیم

حریف کهرباییم ار چو کاهیم
نه در زندان چو کاه کاهدانیم

نتاند باد کاه ما ربودن
که ما زان کهربا اندر امانیم

تورا باد و دم شهوت رباید
نه ما که کهربای عقل و جانیم

خمش کن کاه و کوه و کهربا چیست
که آنچ از فهم بیرون است آنیم